نجم الدین محمود التبریزی

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısım: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3832
Eski Kayıt No:

هذا کتاب مستطاب گلشن راز

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

٣٨٣٢

T.C.

کتاب مستطاب گلشن راز

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام انکه جان را فکرت آموخت … چراغ دل بنور جان برافروخت
ز فضلش هر دو عالم گشت روشن … ز فیضش خاک آدم گشت گلشن
توانائی که در یک طرفة العین … ز کاف و نون برون آورد کونین
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد … هزاران نقش بر لوح عدم زد
از آن دم گشت پیدا جان عالم … وزان دم شد هویدا خاک آدم
در آدم شد پدید این عقل و تمیز … که تا دانست ازان اصل همه چیز
چو خود را دید یک شخص معین … تفکر کرد تا خود چیستم من
ز جزوی سوی کلی یک سفر کرد … وزانجا باز بر عالم گذر کرد
جهانرا دید امر اعتباری … چو واحد گشته در اعداد ساری
جهان خلق و امر از یک نفس شد … که هم آندم که آمد باز پس شد
ولی انجا که آمد شدن نیست … شدن چون بنگری جز آمدن نیست

باصل خویش راجع گشت اشیا … همه یکچیز شد پنهان و پیدا
تعالی الله قدیمی کو بیکدم … کند آغاز و انجام دو عالم
جهان خلق و امر اینجا یکی شد … یکی بسیار و بسیار اندکی شد
همه از وهم تست این صورت غیر … که نقطه دایرا است از سرعت سیر
یکی خط است از اول تا بآخر … برو خلق جهان گشته مسافر
درین ره انبیا چون ساربانند … دلیل و رهنمای کاروانند
وز ایشان سید ما گشته سالار … هم او اول هم او آخر درین کار
احد در میم احمد گشت ظاهر … درین دور اول آمد عین آخر
برو ختم آمده پایان این راه … وزو منزل شده ادعوا الی الله
مقام دلگشایش جمع جمعست … جمال جانفزایش شمع جمعست
شده او پیش و دلها جمله در پی … گرفته دست دلها دامن وی
درین ره انبیا بار از پس و پیش … نشانی داده اند از منزل خویش
بحد خویش چون گشتند واقف … سخن گفتند در معروف عارف
یکی از بحر وحدت گفت انا الحق … یکی از قرب و بعد و سیر زورق
یکی را علم ظاهر بود حاصل … نشانی داده از خشکی و ساحل
یکی گوهر برآورد و هدف شد … یکی بگذاشت آن نزد صدف شد
یکی از جزو و کل گفت این سخن باز … یکی کرد از قدیم و محدث آغاز

یکی از زلف و خال و خط عیان کرد ... شراب و شمع شاهد را بیان کرد
سخنها چون بوفق منزل افتاد ... در افهام خلایق مشکل افتاد
کسی را کاندرین معنی است حیران ... ضروری میشود دانستن آن

سبب نظم کتاب

گذشته هفت و ده از هفتصد سال ... ز هجرت ناگهان در شهر شوال
رسولی با هزاران لطف و احسان ... رسید از خدمت اهل خراسان
بزرگی کاندر آنجا بود مشهور ... در اقسام هنر چون چشمهٔ نور
همه اهل خراسان از که و مه ... بگفته کاندرین عصر از همه به
نوشته نامه در باب معنی ... فرستاده بر ارباب معنی
در آنجا مشکلی چند از عبارت ... ز مشکلهای ارباب اشارت
بنظم آورده و پرسیده یکیک ... جهانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را برخواند ناگاه ... فتاد احوال او حالی در افواه
در آن مجلس عزیزان جمله حاضر ... بر این مسکین همه گشتند ناظر
یکی کاو بود مرد کاردیده ... ز ما صد بار این معنی شنیده
مرا گفتا جوابی گوی در دم ... کز انجا نفع گیرند اهل عالم
بدو گفتم چه حاجت کین مسائل ... نوشتم بارها اندر رسائل
بلی گفتا ولی بر وفق مسئول ... ز تو مسطور میداریم مأمول

پس از الحاح ایشان کردم آغاز ... جواب نامه را در لفظ ایجاز
بیک لحظه میان جمع بسیار ... بگفتم این سخن بی فکر و تکرار
کنون از لطف و احسانی که دارند ... ز ما این خردگیها درگذارند
همه دانند کین کس در همه عمر ... نکرده هیچ قصد گفتن شعر
بر آن طبعم اگر چه بود قادر ... ولی گفتن نبود الا بنادر
ز نثر ار چه کتب بسیار میساخت ... بنظم مثنوی هرگز نپرداخت
عروض و قافیه معنی نسنجد ... بهر حرفی در معنی نگنجد
معانی هرگز اندر حرف ناید ... که بحر قلزم اندر ظرف ناید
چو ما از حرف خود در تنگنائیم ... چرا حرفی دگر بروی فزائیم
نه فخر است این سخن کز باب شکر است ... بنزد اهل دل تمهید عذر است
مرا از شاعری خود عار ناید ... که در صد قرن چون عطار ناید
اگر چه زین نمط صد عالم اسرار ... بود یک شمه از دکان عطار
ولی این بر سبیل اتفاق است ... نه چون دیو از فرشته استراق است
علی الجمله جواب نامه در دم ... نوشتم یک بیک نی بیش و نی کم
رسول آن نامه را بستد باعزاز ... وز آن راهی که آمد باز شد باز
دگر باره عزیز کار فرمای ... مرا گفتا بر آن چیزی بیفزای
همان معنی که گفتی در بیان آر ... ز عین علم با عین عیان آر

نمیدیدم در اوقات آن مجالی
که پردازم بدو از ذوق و حالی

که وصف او بگفتگو محالست
که صاحب حال داند کان چه حالست

ولی بر وفق قول قائل دین
نکردم رد سؤال سائل دین

پی آن تا شود روشن‌تر اسرار
درآمد طوطی نطقم بگفتار

بعون و فضل و توفیق خداوند
بگفتم جمله را در ساعتی چند

دل از حضرت چو نام نامه درخواست
جواب آمد بدل کاین گلشن ماست

چو حضرت کرد نام نامه گلشن
شود زو چشم دلها جمله روشن

سؤال

نخست از فکر خویشم در تحیر
چه چیز است آنکه گویندش تفکر

جواب

مرا گفتی بگو چه بود تفکر
کزین معنی بماندم در تحیر

تفکر رفتن از باطل سوی حق
بجزو اندر بدیدن کل مطلق

حکیمان کاندرین کردند تصنیف
چنین گویند در هنگام تعریف

که چون حاصل شود در دل تصور
نخستین نام وی باشد تذکر

وزو چون بگذری هنگام فکرت
بود نام وی اندر عرف عبرت

تصور کان بود بهر تدبر
بنزد اهل عقل آمد تفکر

ز ترتیب تصورهای معلوم
شود تصدیق نامفهوم مفهوم

مقدم چون پدر تالی چو مادر
نتیجه هست فرزند ای برادر

ولی ترتیب مذکور از چه و چون
بود محتاج استعمال قانون

دگر بار بر آن گر نیست تائید
هر آئینه که باشد محض تقلید

ره دور و دراز است این رها کن
چو موسی یکزمان ترک عصا کن

درآ در وادی ایمن زمانی
شنو انی انا الله بی گمانی

محقق را که از وحدت شهود است
نخستین نظره بر نور وجود است

دلی کز معرفت نور و صفا دید
بهر چیزی که دید اول خدا دید

بود فکر نکو را شرط تجرید
پس انگه لمعه از برق تائید

هر آنکس را که ایزد راه ننمود
ز استعمال منطق هیچ نگشود

حکیم فلسفی چون بود حیران
نمی بیند ز اشیا غیر امکان

ز امکان میکند اثبات واجب
از آن حیران شد اندر ذات واجب

گهی از دور دارد سیر معکوس
گهی اندر تسلسل گشته محبوس

چو عقلش کرد در هستی توغل
فرو پیچید پایش در تسلسل

ظهور جمله اشیا بالضد است
ولی حق را نه مانند و نه ند است

چو نبود ذات حق را ضد و همتا
ندانم تا چگونه دانی او را

ندارد ممکن از واجب نمونه
چگونه دانیش آخر چگونه

زهی نادان که او خورشید تابان
بنور شمع جوید در بیابان

اگر خورشید بر یکحال بودی / شعاع او بیک منوال بودی

ندانستی کسی کاین پرتو اوست / نبودی هیچ فرق از مغز تا پوست

جهان جمله فروغ نور حقدان / حق اندر وی ز پیدائیست پنهان

چو نور حق ندارد نقل و تحویل / نیاید اندر و تغییر و تبدیل

تو پنداری جهان خود هست دایم / بذات خویشتن پیوسته قایم

کسی کو عقل دوراندیش دارد / بسی سرگشتگی در پیش دارد

ز دوراندیشی عقل فضولی / یکی شد فلسفی دیگر حلولی

خرد را نیست تاب دید آنروی / برو از بهر او چشم دگر جوی

دو چشم فلسفی چون بود احول / ز وحدت دیدن حق شد معطل

ز نابینائی آمد راه تشبیه / ز یک چشمیست ادراکات تنزیه

تناسخ زان سبب شد کفر و باطل / که او از تنگ چشمی گشت حاصل

چو اکمه بی نصیب از هر کمالست / کسی کو را طریق اعتزالست

کلامی کو ندارد ذوق توحید / بتاریکی دراست از غیم تقلید

رمد دارد دو چشم اهل ظاهر / که از ظاهر نبیند جز مظاهر

ازو هرچه بگفتند از کم و بیش / نشانی داده اند از دیده خویش

منزه ذاتش از چند و چه و چون / تعالی شانه عما یقولون

سؤال

کدامین فکر ما را شرط رهست / چرا که طاعت و گاهی گناهست

جواب

در آلاء فکر کردن شرط راهست / ولی در ذات حق محض گناهست

بود در ذات حق اندیشه باطل / محال محض دان تحصیل حاصل

چو آیاتست روشن گشته از ذات / نگردد ذات او روشن ز آیات

همه عالم بنور اوست پیدا / کجا او گردد از عالم هویدا

نگنجد نور ذات آمد مظاهر / که سبحات جلالش هست قاهر

رها کن عقل را با حق همی باش / که تاب خور ندارد چشم خفاش

در آنموضع که نور حق دلیلست / چه جای گفت گوی جبرئیلست

فرشته گرچه دارد قرب درگاه / نگنجد در مقام لی مع الله

چو نور او ملک را پر بسوزد / خرد را جمله پا و سر بسوزد

بود نور خرد در ذات انور / بسان چشم سر در چشمه خور

چو مبصر با بصر نزدیک گردد / بصر ز ادراک او تاریک گردد

سیاهی گر بدانی نور ذاتست / بتاریکی درون آب حیاتست

سیه جز قابض نور بصر نیست / نظر بگذار کاین جای نظر نیست

چه نسبت خاک را با عالم پاک / که ادراکست عجز از درک ادراک

سیه روئی ز ممکن در دو عالم / جدا هرگز نشد والله اعلم

سواد الوجه فی الدارین درویش — سواد اعظم آمد بی کم و بیش
چه میگویم که هست این نکته باریک — شب روشن میان روز تاریک
در این مشهد که انوار تجلیست — سخن دارم ولی ناگفتن اولیست

تمثیل

اگر خواهی که بینی چشمهٔ خور — ترا حاجت شود با چشم دیگر
چو چشم خور ندارد طاقت و تاب — توان خورشید تابان دید در آب
ازو چون روشنی کمتر نماید — در ادراک تو حالی میفزاید
عدم آئینهٔ هستی است مطلق — کزو پیداست عکس تابش حق
عدم چون هست هستی را مقابل — در او شد عکسی اندر حال حاصل
شد آن وحدت از این کثرت پدیدار — یکی را چون شمردی گشت بسیار
عدد گرچه یکی دارد بدایت — ولیکن نبودش هرگز نهایت
عدم با ذات حق چون بود صافی — ازو با ظاهر آمد گنج مخفی
حدیث کنت کنزاً را فرو خوان — که تا پیدا ببینی سر پنهان
عدم آئینه عالم عکس و انسان — چو چشم عکس در وی شخص پنهان
تو چشم عکسی و او نور دیده است — بدیده دیده را دیده ندیدست
جهان انسان و انسان شد جهانی — ازین پاکیزه‌تر نبود بیانی
چو روشن بنگری در اصل این کار — هم او بیننده هم دیده است و دیدار

حدیث قدسی اینمعنی عیان کرد — وبی یبصر وبی یسمع بیان کرد
جهانرا سر بسر آئینه دان — بهر یک ذره در وی مهر تابان

قاعده

اگر یکقطره را دل بر شکافی — برون آید ازو صد بحر صافی
بهر جزوی ازو چون بنگری راست — هزاران آدم اندر وی هویداست
باعضا پشه هم سنگ پیلست — در اسماء قطرهٔ مانند نیلست
دل هر حبه صد خرمن آمد — جهانی در دل یک ارزن آمد
به پر پشهٔ در جای جهانی — درون نقطه چشم آسمانی
بران خوردی که آمد نقطه دل — خداوند دو عالم راست منزل
در او در جمع گشته هر دو عالم — گهی ابلیس گردد گاه آدم
ببین عالم بهم درهم سرشته — ملک در دیو و شیطان در فرشته
همه باهم بهم چون دانه و بر — ز کافر مؤمن و مؤمن ز کافر
بهم جمع آمده در نقطه حال — همه دور زمان روز و مه و سال
ازان عین ابد افتاده باهم — نزول عیسی و ایجاد آدم
ز هر یکنقطه زین دور مسلسل — هزاران شکل میگردد مشکل
ز هر یکنقطه دوری گشته دائر — هم او مرکز هم او در دور سائر
اگر یکذره را برگیری از جای — خلل یابد همه عالم سراپای

همه سرگشته و یکجزو از ایشان — برون ننهاده پا از حدّ امکان
تعیّن هر یکی را کرده محبوس — بجزویت ز کلّی گشته مأیوس
تو گوئی دائما در سیر و حبس اند — که پیوسته میان خلع و لبس اند
همه در جنبش و دایم در آرام — نه آغاز یکی پیدا نه انجام
همه از ذات خود پیوسته آگاه — وز انجا راه برده تا بدرگاه
بزیر پردهٔ هر ذرّه پنهان — جمال جانفزای روی جانان

قاعده

تو از عالم همین نامی شنیدی — بیا برگوی کز عالم چه دیدی
چه دانستی ز صورت یا ز معنی — چو باشد آخرت چونست دینی
بگو سیمرغ و کوه قاف چه بود — بهشت و دوزخ و اعراف چه بود
کدامست انجهان چون نیست پیدا — که یکروزش بود یکسال اینجا
همین نبود جهان آخر که دیدی — ز ما لایبصرون آخر شنیدی
بیا بنما که جابلقا کدامست — جهان و شهر جابلسا کدامست
مشارق با مغارب را بیندیش — چو این عالم ندارد جز یکی بیش
بیان مثلهن ز ابن عباس — شنو پس خویشتن را نیک بشناس
تو در خوابی و این دیدن خیالست — هر آنچه دیدهٔ از وی مثالست
بصبح حشر چون گردی تو بیدار — بدانی کان همه وهم است و پندار

چو برخیزد خیال از چشم احول — زمین و آسمان گردد مبدّل
چو خورشید عیان بنمایدت چهر — نماند نور ناهید و مه و مهر
فتد یکتاب از و بر سنگ خاره — شود چون پشم رنگین پاره پاره
بدان اکنون که کردن میتوانی — چو نتوانی چه سود انگه که دانی
چه میگویم حدیث عالم دل — ترا ای سر نشیب و پای در گل
جهان آن تو و تو مانده عاجز — ز تو محروم تر کس دیده هرگز
چو محبوسان بیک منزل نشسته — بدست عجز پای خویش بسته
نشستی چون زنان در کوی ادبیر — نمیگردی ز جهل خویشتن سیر
دلیران جهان آغشته در خون — تو سر پوشیده ننهی پای بیرون
چه کردی فهم ازین دین عجائز — که بر خود جهل میداری تو جایز
زنان چون ناقصان عقل و دینند — چرا مردان ره ایشان گزینند
اگر مردی برون آی و نظر کن — هر آنچه پیشت آید زان گذر کن
میاسا روز و شب اندر مراحل — مشو موقوف همراه رواحل
خلیل آسا برو حق را طلب کن — شبی را روز و روزیرا بشب کن
ستاره با مه و خورشید اکبر — بود حسّ و خیال و عقل انور
بگردان از همه ای راهرو روی — همیشه لا احبّ الآفلین گوی
و یا چون موسی عمران درین راه — برو تا بشنوی انّی انا الله

ترا تا کوه هستی پیش باقی است
جواب لفظ ارنی لن ترانی است

حقیقت کهربا ذات تو کاه است
اگر کوه توئی نبود چه راه است

تجلی گر رسد در کوه هستی
شود چون خاک ره هستی ز پستی

گدائی گردد از یک جذبه شاهی
بیک لحظه دهد کوهی بکاهی

برو اندر پی خواجه باسری
تفرج کن همه آیات کبری

برون آی از سرای ام هانی
بگو مطلق حدیث من رآنی

گدائی کن ز کاف کنج کونین
نشین در قاف قرب قاب قوسین

دهد حق مر ترا انچه تو خواهی
نمایندت همه اشیا کماهی

قاعده

بنزد آنکه جانش در تجلی است
همه عالم کتاب حق تعالی است

عرض اعراب جوهر چون حروفست
مراتب همچو آیات وقوفست

از و هر عالمی چون صورت خاص
یکی چون فاتحه دیگر چو اخلاص

نخستین آیتش عقل کل آمد
که در وی همچو باء بسمل آمد

دوم نفس کل آمد آیت نور
که چون مصباح شد در غایت نور

سیم آیت در و شد عرش رحمن
چهارم آیت الکرسی همی خوان

پس از وی جرمهای آسمانیست
که در وی صورت سبع المثانیست

نظر کن باز در جسم عناصر
که هر یک آیتی هستند باهر

پس از عنصر بود جرم سه مولود
که نتوان کرد این آیات معدود

بآخر گشت پیدا نفس انسان
که بر ناس آمد آخر ختم قرآن

قاعده در فکر آفاق

مشو محبوس زندان طبایع
برون آی و نظر کن در صنایع

تفکر کن تو در خلق سموات
که تا ممدوح حق گردی در آیات

ببین یکدم که تا خود عرش اعظم
چگونه شد محیط دو ز عالم

چرا کردند نامش عرش رحمن
چه نسبت دارد او با نفس انسان

چرا در جنبش اند این هر دو مادام
که یک لحظه نمیگیرند آرام

مگر دل مرکز عرش محیط است
که آن چون نقطه وین دور بسیط است

برآید در شبانروزی کم و بیش
سراپای تو عرش ای مرد درویش

از و در جنبش اجسام مدور
چرا گشتند یکره نیک بنگر

ز مشرق تا بمغرب همچو دولاب
همی گردند دایم بیخور و خواب

بهر روز و شبی این چرخ اعظم
کند دور تمامی گرد عالم

و ز و افلاک دیگر هم بدینسان
بچرخ اندر همی باشند گردان

ولی بر عکس دور چرخ اطلس
همی گردند این هشتی مقوس

معدل کرسی ذات البروجست
که او را نه تفاوت نه فروجست

حمل با ثور و با جوزا و خرچنگ
در و بر همچو شیر و خوشه آونگ

دگر میزان و عقرب پس کمانست　　زجدی و دلو و حوت انجا نشانست
ثوابت بهر ازو ملبیت و چارند　　که بر کرسی مقام خویش دارند
بهفتم چرخ کیوان پاسبانست　　ششم برجیس راجای و مکانست
بود پنجم فلک مریخ راجای　　بچارم آفتاب عالم آرای
سیم زهره دوم جای عطارد　　قمر بر چرخ دنیا گشته وارد
زحل راجدی و دلو و مشتری باز　　بقوس و حوت کرده انجام و آغاز
حمل با عقرب آمد جای بهرام　　اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان ساخت کوشه　　عطارد رفت در جوزا و خوشه
قمر خرچنگ را هم جنس خود دید　　ذنب چون راس شد یکعقده بگزید
قمر را بیست و هشت آمد منازل　　شود با آفتاب انکه مقابل
پس ازوی همچو عرجون قدیمست　　زتقدیر عزیزی کو علیمست
اگر در فکر کردی مرد عاقل　　هر آئینه که گوئی نیست باطل
کلام حق همی ناطق بر آنست　　که باطل دیدن از ضعف یقینست
وجود پشه دارد حکمت تام　　که نبود در وجود شیر و بهرام
ولی چون بنکری در اصل اینکار　　فلک را بینی اندر حکم جبار
منجم چون زایمان بی نصیبست　　اثر گوید کزین شکل غریبست
نمی بیند مگر کین چرخ اخضر　　زحکم و امر حق گشته مسخر

تمثیل

تو گوئی هست این افلاک دوار　　بگردش روز و شب چون چرخ فخار
وزان هر لحظه دانای داور　　ز آب و گل کند یکظرف دیگر
هر آنچه در زمان و در مکانست　　زیک استاد و از یک کارخانست
کواکب گر همه اهل کمالند　　چرا هر لحظه در نقص و وبالند
همه در جای سیر و لون و اشکال　　چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا که در حضیض و که در اوجند　　گهی تنها فتاده گاه زوجند
دل چرخ از چه شد آخر پر آتش　　ز شوق کیست او اندر کشاکش
همه انجم بر و گردان پیاده　　گهی بالا و که در شیب او فتاده
عناصر باد و آب و آتش و خاک　　گرفته جای خود در شیب افلاک
ملازم هر یکی در مرکز خویش　　که ننهد پای یکذره پس و پیش
چهار اضداد در طبع مراکز　　بهم جمع آمده کس دیده هرگز
مخالف هر یکی در ذات و صورت　　شده یکجا از حکم ضرورت
موالید سه کانه گشت از ایشان　　جماد انکه نبات انگاه حیوان
هیولا را فتاده در میانه　　زصورت گشته صافی صوفیانه
همه از حکم و امر داد و داور　　بجای استاده گشته مسخر
جماد از قهر در خاک اوفتاده　　نبات از مهر بر پا ایستاده

فروغ جان نور صندوق واخلاص / پی ابقای جنس و نوع و اشخاص
همه بر حکم داور کرده اقرار / مر او را روز و شب گشته طلبکار

قاعده در فکر در النفس

باصل خویش یکره نیک بنگر / که مادر را پدر شد باز مادر
جهانرا سر بسر در خویش می بین / هر آنچه آید در آخر پیش می بین
در آخر گشت پیدا نقش آدم / طفیل ذات او شد هر دو عالم
نه آخر علت غائی در آخر / همیگردد بذات خویش ظاهر
ظلومی و جهولی ضد نورند / ولیکن مظهر عین ظهورند
چو پشت آینه باشد مکدر / نماید روی شخص از عکس دیگر
شعاع آفتاب از چارم افلاک / نگردد منعکس جز بر سر خاک
تو بودی عکس معبود ملائک / وزان گشتی تو مسجود ملائک
بود از هر تنی پیش تو جانی / وزو در بسته با تو ریسمانی
ازان گشتند امرت را مسخر / که جان هر یکی در تست مضمر
تو مغز عالمی زان در میانی / بدان خود را که تو جان جهانی
ترا ربع شمالی گشته مسکن / که دل در جانب چپ باشد از تن
جهان و عقل و جان سرمایه تست / زمین و آسمان از سایه تست
ببین آن نیستی کان نفس هستی ست / بلندی را نگر کو ذات پستی ست

طبعی

طبیعی قوت تو ده هزار است / ارادی برتر از حصر و شمار است
وزان هر یک شده موقوف آلات / ز اعضا و جوارح وز رباطات
بزرگان اندرین گشتند حیران / فرو ماندند از تشریح انسان
نبرده هیچ کس ره سوی این کار / بعجز خویش هر یک کرده اقرار
ز حق با هر یکی حظی و قسمی ست / معاد و مبدء هر یک ز اسمی ست
ازان اسمند موجودات قائم / بدان اسمند در تسبیح دائم
بمبدأ هر یکی زان مصدری شد / بوقت بازگشتن چون دری شد
ازان در کامد اول هم بدر شد / اگرچه در معاش از در بدر شد
ازان دانسته تو جمله اسما / که هستی صورت عکس مسما
ظهور قدرت و علم و ارادت / بتست ای بنده صاحب سعادت
سمیعی و بصیری حی و گویا / بقا داری نه از خود ولی از آنجا
زهی اول که عین آخر آمد / زهی باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر گمانی / همان بهتر که تو خود را ندانی
چو انجام تفکر شد تحیر / بر اینجا ختم شد بحث تفکر

سؤال

که باشم من مرا از من خبر کن / چه معنی دارد اندر خود سفر کن

جواب

دگر کردی سؤال از من که من چیست / مرا از من خبر کن تا که من کیست

چو هست مطلق آمد در اشارت / بلفظ من کنند آنرا عبارت

حقیقت کز تعین شد معین / تو او را در عبارت گفته‌ای من

من و تو عارض ذات وجودیم / مشبکهای مشکات وجودیم

همه یکنور دان اشباه ارواح / که از آئینه پیدا که ز مصباح

تو گوئی نقطهٔ من در عبارت / بسوی روح میباشد اشارت

چو کردی پیشوای خود خرد را / نمیدانی ز جزو خویش خود را

برو ای خواجه خود را نیک بشناس / که نبود فربهی مانند آماس

من و تو برتر از جان و تن آمد / که این هر دو ز اجزای من آمد

بلفظ من نه انسان است مخصوص / که تا گوئی بدان جانست مخصوص

یکی ره برتر از کون و مکان شو / جهان بگذار و خود در خود جهان شو

ز خط وهمی های هویت / دو چشمی میشوی در وقت رؤیت

نماند در میانه رهرو راه / چو های هو شود ملحق به الله

بود هستی بهشت امکان چو دوزخ / من و تو در میان مانند برزخ

چو برخیزد ترا این پرده از پیش / نماند نیز حکم مذهب و کیش

همه حکم شریعت از من و تست / که این بربسته بر جان و تن تست

من و تو چون نماند در میانه / چه کعبه چه کنشت و دیر و خانه

تعین

تعین نقطهٔ وهمیست بر عین / چو صافی گشت عین تو شود بین

دو خطوه بیش نبود راه سالک / وگرچه دارد آن چندین مهالک

یکی از های هویت درگذشتن / دوم صحرای هستی در نوشتن

درین مشهد یکی شد جمع و افراد / چو واحد ساری اندر عین اعداد

تو آن جمعی که عین وحدت آمد / تو آن واحد که عین کثرت آمد

کسی آن سر شناسد کو گذر کرد / ز جزوی سوی کلی یکسفر کرد

سؤال

مسافر چون بود رهرو کدامست / که را گویم که او مرد تمامست

جواب

دگر گفتی مسافر کیست در راه / کسی کو شد ز اصل کار آگاه

مسافر آن بود کو بگذرد زود / ز خود صافی شود چون آتش از دود

سلوکش سیر کشفی دان ز امکان / سوی واجب بترک شین و نقصان

بعکس سیر اول در منازل / رود تا گردد او انسان کامل

قاعده

بدان اول که او چون گشت موجود / که تا انسان کامل گشت مولود

در اطوار جمادی بود پیدا / پس از روح اضافی گشت دانا

پس آنگه جنبشی کرد او ز قدرت / وز آن پس شد ز حق صاحب ارادت

بطفلی کرد باز احساس عالم / دراو بالفعل شد وسواس عالم
چو جزئیات شد بروی مرتب / بکلیات ره برد از مرکب
بفعل آمد صفت‌های ذمیمه / بتر شد از دد و دیو و بهیمه
غضب شد اندرو پیدا و شهوت / وز ایشان خاست بخل و حرص و نخوت
تنزل را بود این نقطه سافل / که شد با نقطهٔ وحدت مقابل
شد از افعال کثرت بی‌نهایت / مقابل گشت ازین رو با بدایت
اگر گردد مقید اندرین دام / بگمراهی بود کمتر ز انعام
وگر نوری رسد از عالم جان / ز فیض جذبه یا از عکس برهان
دلش با نور حق همراز گردد / وزان راهی که آمد باز گردد
ز جذبه یا ز برهان یقینی / رهی یابد بایمان یقینی
کند یک رجعت از سجین فجار / رخ آرد سوی علیین ابرار
بتوبه متصف گردد در آندم / شود در اصطفا اولاد آدم
ز افعال نکوهیده شود پاک / چو ادریس نبی آید در افلاک
چو یابد از صفات بد نجاتی / شود چون نوح ازان صاحب ثباتی
نماند قدرت جزویش در کل / خلیل آسا شود صاحب توکل
ارادت با رضای حق شود ضم / رود چون موسی اندر باب اعظم
ز علم خویشتن یابد رهائی / چو عیسی نبی گردد سمائی

دهد یکباره هستی را بتاراج / در آید در پی احمد بمعراج
رسد چون نقطهٔ آخر به اول / در آنجا ملک گنجد نه مرسل

تمثیل

نبی چون آفتاب آمد ولی ماه / مقابل گردد اندر لی مع الله
نبوت در کمال خویش صافیست / ولایت اندرو پیدا نه مخفیست
ولایت در ولی پوشیده ماند / ولی اندر نبی پیدا نماند
ولی در پیروی چون همدم آمد / نبی را در ولایت محرم آمد
ازان کنتم تحبون یابد او راه / بخلوتخانهٔ یحببکم الله
در آن خلوتسرا محبوب گردد / بحق یکبارگی مجذوب گردد
بود تابع ولی از روی معنی / بود عابد ولی در کوی معنی
ولی وقتی رسد کارش باتمام / که با آغاز گردد باز انجام

جواب از سؤال دوم

کسی مرد تمام است کز تمامی / کند با خواجگی کار غلامی
پس آنگاهی ببرد او مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
بقائی یابد او بعد از فنا باز / رود ز انجام دیگر ره به آغاز
شریعت را شعار خویش سازد / طریقت را دثار خویش سازد
حقیقت خود مقام ذات او دان / بود دایم میان کفر و ایمان

باخلاق حمیده گشته موصوف / بعلم و زهد و تقوی بوده معروف
همه با او ولی او از همه دور / بزیر قبّه‌های ستر مستور

تمثیل

تبه گردد سراسر مغز بادام / گرش از پوست بخراشی گه خام
ولی چون پخته شد بی پوست نیکوست / اگر مغزش بر آری برکنی پوست
شریعت پوست مغز آمد حقیقت / میان این و آن باشد طریقت
خلل در راه سالک نقص مغز است / چو مغزش پخته شد بی پوست نغز است
چو عارف با یقین خویش پیوست / رسیده گشت مغز و پوست بشکست
وجودش اندرین مرکز نپاید / برون رفت و دگر هرگز نیاید
وگر با پوست یابد تابش خور / درین نشأه کند یک دور دیگر
درختی گردد او از آب و از خاک / که شاخش بگذرد از جمله افلاک
همان دانه برون آید دگر بار / یکی صد گشته از تقدیر جبّار
چو سیر حبّه بر خط شجر شد / ز نقطه خط ز خط دوری دگر شد
چو شد بر دایره سالک مکمّل / رسد هم نقطهٔ آخر باوّل
دگر باره شود مانند پرگار / بر آن کاری که اوّل بود برکار
چو کرد او قطع یکباره مسافت / نهد حق بر سرش تاج خلافت
تناسخ نبود این کز روی معنی / ظهوراتست در عین تجلّی

وقد سألوا وقالوا ما النهایة / فقیل هی الرجوع الی البدایة

قاعده

نبوّت را ظهور از آدم آمد / کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا سفر کرد / چو نقطه در جهان دوری دگر کرد
وجود اولیاء او را چو عضوند / که او کلّ است و ایشان همچو جزوند
ظهور کلّ او باشد بخاتم / بدو گردد تمامی دور عالم
چو او از خواجه یابد نسبت تام / ازو با ظاهر آید رحمت عام
شود او مقتدای هر دو عالم / خلیفه گردد از اولاد آدم

تمثیل

چو نور آفتاب از شب جدا شد / ترا صبح طلوع استوا شد
دگر باره ز دور چرخ دوّار / زوال و عصر و مغرب شد پدیدار
بود نور نبی خورشید اعظم / گه از موسی پدید و گه ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخوانی / مراتب را یکایک باز دانی
ز خود هر دم ظهور سایه شد / که آن معراج دین را پایه شد
زمان خواجه وقت استوا بود / که از هر ظلّ و ظلمت مصطفا بود
بخط استوا بر قامت راست / ندارد سایه پیش و پس چپ و راست
چو کرد او بر صراط حق اقامت / به امر فاستقم میداشت قامت

نبودش سایه کو دارد سیاهی | زهی نور خدا ظل الهی
ورا قبله میان شرق و غربست | از آن اندر میان نور غرقست
بدست او چو شد شیطان مسلمان | بزیر پای او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پایهٔ اوست | وجود خاکیان از سایهٔ اوست
ز نورش شد ولایت سایه‌گستر | مغارب با مشارق شد برابر
ز هر سایه که اوّل گشت حاصل | در آخر شد یکی دیگر مقابل
کنون هر عالمی باشد ز امت | رسولی را مقابل در نبوت
نبی چون در نبوت بود اکمل | بود از هر ولی ناچار افضل
ولایت شد بخاتم جمله ظاهر | بر اوّل نقطه هم ختم آمد آخر
از او عالم شود پر امن و ایمان | جماد و جانور یابد از او جان
نماند در جهان یک نفس کافر | شود عدل حقیقی جمله ظاهر
بود از سر وحدت واقف حق | در او پیدا نماید وجه مطلق

سؤال

که شد بر سر وحدت واقف آخر | شناسای چه آمد عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت گشت واقف | که او واقف نشد اندر مواقف
دل عارف شناسای وجود است | وجود مطلق او را در شهود است

بجز

بجز هست حقیقی هست نشناخت | و یا هستی که هستی پاک در باخت
وجود تو همه خار است و خاشاک | برون انداز از خود جمله را پاک
برو تو خانهٔ دل را فرو روب | مهیا کن مقام و جای محبوب
چو تو بیرون شدی او اندر آید | بتو بی تو جمال خود نماید
کسی کو از نوافل گشت محبوب | بلای نفی کردش خانه جاروب
درون جان محبوب او مکان یافت | ز بی یسمع و بی یبصر نشان یافت
ز هستی تا بود باقی بر او شین | نیابد علم عارف صورت عین
موانع تا نگردانی ز خود دور | درون خانهٔ دل نایدت نور
موانع چون درین عالم چهار است | طهارت کردن از وی هم چهار است
نخستین پاکی از احداث و انجاس | دوم از معصیت و ز شر وسواس
سیم پاکی ز اخلاق ذمیمه است | که با او آدمی همچون بهیمه است
چهارم پاکی سر است از غیر | که اینجا منتهی میگرددش سیر
هر آنکو کرد حاصل این طهارت | شود بی‌شک سزاوار مناجات
تو تا خود را بکلی در نبازی | نمازت کی شود هرگز نمازی
چو ذاتت پاک گردد از همه شین | نمازت گردد آنگه قرة العین
نماند در میانه هیچ تمییز | شود معروف و عارف جمله یکچیز

سؤال

اگر معروف و عارف ذات پاکست / چه سودا در سر این مشت خاکست

جواب

مکن بر نعمت حق ناسپاسی / که تو حق را بنور حق شناسی
جز او معروف و عارف نیست دریاب / ولیکن خاک می یابد ز خور تاب
عجب نبود که ذره دارد امید / هوای تاب مهر روی خورشید
بیاد آور مقام حال فطرت / کز انجا باز دانی حال فکرت
الست ربکم ایزد چرا گفت / که بود آخر که آن ساعت بلی گفت
در آنساعت که گلها می سرشتند / بدل در قصهٔ ایمان نوشتند
اگر این نامه را یکیک بخوانی / هر آن چیزی که میخواهی بدانی
تو بستی عهد عقد بندگی دوش / ولی کردی بنادانی فراموش
کلام حق بدان گشتست منزل / که یادت میدهد آن عهد اول
اگر تو دیدهٔ حق را بآغاز / در اینجا هم توانی دیدنش باز
صفاتش را ببین امروز اینجا / که تا ذاتش توانی دید فردا
وگرنه رنج خود ضایع مگردان / برو بنیوش لا تهدی ز قرآن

تمثیل

ندارد باورت اکمه ز الوان / اگر صد سال گوئی نقل و برهان
سفید و سرخ و سبز و زرد کاهی / بنزد او نباشد جز سیاهی

نگر تا کور مادر زاد بد حال / کجا بینا شود از کحل کحال
خرد از دیدن احوال عقبی / بود چون کور مادر زاد دنیی
ورای عقل طوری دارد انسان / که بشناسد بدو اسرار پنهان
بسان آتش اندر سنگ و آهن / نهاده است ایزد اندر جان و در تن
از آن مجموعه پیدا کرد این راز / چو بشنیدی برو با خود بپرداز
چو بر هم اوفتاد آن سنگ و آهن / ز نورش هر دو عالم گشت روشن
توئی تو نسخهٔ نقش الهی / بخواه از خویش هر چیزی که خواهی

کحل: سرمه
کحّال: سرمه کشنده

سؤال

کدامین نقطه را نطق است انا الحق / چه گوئی هرزه بود آن رمز مطلق

جواب

انا الحق کشف اسرار است مطلق / جز از حق کیست تا گوید انا الحق
همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست گیر و خواه مخمور
در این تسبیح و تهلیلند دایم / بدین معنی همه هستند قائم
اگر خواهی که گردد بر تو آسان / وان من شیء را یکره فرو خوان
چو کردی خویشتن را پنبه کاری / تو هم حلاج وار این دم بر آری
برآور پنبهٔ پندارت از گوش / ندای واحد القهار بنیوش
ندا می آید از حق بر دوامت / چرا گشتی تو موقوف قیامت

درآ در وادی ایمن که ناگاه درختی گویدت انّی انا الله
روا باشد انا الحق از درختی چرا نبود روا از نیک‌بختی
هرانکس را که اندر دل شکی نیست یقین داند که هستی جز یکی نیست
انانیت بود حق را سزاوار که هو غیبست و غایب وهم و پندار
جناب حضرت حق را دوئی نیست در آن حضرت من و ما و توئی نیست
من و ما و تو و او هست یک چیز که در وحدت نباشد هیچ تمییز
هرانکو خالی از خود چون خلا شد انا الحق اندرو صوت و صدا شد
شود با وجه باقی غیر هالک یکی گردد سلوک و سیر سالک
حلول و اتحاد از غیر خیزد ولی وحدت همه از سیر خیزد
تعیّن بود کز هستی جدا شد نه حق بنده نه بنده با خدا شد
حلول و اتحاد اینجا محالست که در وحدت دوئی عین ضلالست
وجود خلق و کثرت در نمودست نه هرچه آن نماید عین بودست

تمثیل در نمود بی بود

بنه آئینهٔ اندر برابر درو بنگر ببین آن شخص دیگر
یکی ره باز بین تا چیست آن عکس نه اینست و نه آن پس کیست آن عکس
چو من هستم بذات خود معیّن نمیدانم چه باشد سایهٔ من
عدم با هستی آخر چون شود ضم نباشد نور و ظلمت هردو باهم

چو ماضی نیست مستقبل مه و سال چه باشد غیر از آن یک نقطه حال
یکی نقطه است وهمی گشته ساری تو او را نام کردی نهر جاری
جز از حق اندرین صحرا دگر کیست بگو با من که این صوت و صدا چیست
عرض فانیست جوهر زو مرکّب بگو کی بود یا خود کو مرکّب
ز طول و عرض و ز عمق است اجسام وجودی چون پدید آید ز اعدام
ازین جنس است اصل کار عالم چو دانستی بیا را ایمان فالزم
که جز حق نیست دیگر هستی الحق هو الحق گوی و خواهی گو انا الحق
نمود وهم از هستی جدا کن نهٔ بیگانه خود را آشنا کن

سؤال

چرا مخلوق را گویند واصل سلوک و سیر او چون بود حاصل

جواب

وصال حق ز خلقیّت جدائیست ز خود بیگانه گشتن آشنائیست
چو ممکن گرد امکان برفشاند بجز واجب دگر چیزی نماند
وجود هر دو عالم چون خیالست که در وقت بقا عین زوالست
نه مخلوق است آن کو گشت واصل نگوید این سخن جز مرد کامل
عدم کی راه یابد اندرین باب چه نسبت خاک را با ربّ ارباب
عدم چه بود که با حق واصل آید وزو سیر و سلوکی حاصل آید

اگر جانت شود زین معنی آگاه
بگوئی در زمان استغفر الله

تو معدومی عدم پیوسته ساکن
بواجب کی رسد معدوم ممکن

ندارد هیچ جوهر بی عرض عین
عرض چه بود دولا یبقی زمانین

حکیمی کاندرین فن کرد تصنیف
بطول و عرض و عمقش کرد تعریف

هیولی نیست جز معدوم مطلق
که میگردد بدو صورت محقق

چو صورت بی هیولی در قدم نیست
هیولی نیست بی او جز عدم نیست

شده اجسام عالم زین دو معدوم
که جز معدوم از ایشان نیست معلوم

ببین ماهیتی را بیکم و بیش
نه معدوم و نه موجودست در خویش

نظر کن در حقیقت سوی امکان
که او از هستی آمد عین نقصان

وجود اندر کمال خویش سارست
تعینها امور اعتباریست

امور اعتباری نیست موجود
عدد بسیار و یک چیز است معدود

جهان را نیست هستی جز مجازی
سراسر حال او لهوست و بازی

تمثیل در اطوار وجود

بخاری مرتفع گردد ز دریا
بامر حق فرود آید بصحرا

شعاع آفتاب از چرخ چارم
فرود آید شود ترکیب باهم

کند گرمی دگر ره عزم بالا
در آویزد بدو آن آب دریا

چو با ایشان شود آب و هوا ضم
برون آید نبات سبز و خرم

غذای جانور گردد به تبدیل
خورد انسان و یابد باز تحلیل

شود یک نقطه و گردد در اطوار
وزو انسان شود پیدا دگر بار

چو نور نفس گویا بر تن آید
یکی جسم لطیف روشن آید

شود طفل و جوان و کهل و هم پیر
بداند عقل و فهم و رای و تدبیر

رسد آنگه اجل از حضرت پاک
رود پاکی بپاکی خاک با خاک

همه اجزای عالم چون نبات اند
که یکقطره ز دریای حیات اند

زمان چون بگذرد بروی شود باز
همه انجام ایشان همچو آغاز

رود هر یک از ایشان سوی مرکز
که نگذارد طبیعت خوی مرکز

چو دریائیست وحدت لیک پر خون
کزو خیزد هزاران موج مجنون

نگر تا قطرهٔ باران ز دریا
چگونه یافت چندین شکل و اسما

بخار و ابر و باران و نم و گل
نبات و جانور انسان کامل

همه یکقطره بود آخر زاول
کزو شد این همه اشیا ممثل

جهان و عقل و نفس و چرخ اجرام
چو آن یکقطره دان ز آغاز و انجام

اجل چون در رسد از چرخ و انجم
شود هستی همه در نیستی گم

چو موجی بر زند گردد جهان طمس
یقین گردد که ان لم تغن بالامس

خیال از پیش برخیزد بیکبار
نماند غیر حق در دار دیار

ترا قربی شود آن لحظه حاصل
شود تو بی تو با دوست واصل

وصال اینجایگه رفع خیالست / چو غیر از پیش برخیزد وصالست

نگو ممکن ز حد خویش بگذشت / نه او واجب شد و نه واجب او گشت

هرآنکو در معانی گشت فایق / نگوید کاین بود قلب حقایق

هزاران نشأه داری خواجه در پیش / برو آمد شد خود را بیندیش

همه جزو و کل از نشأت انسان / بگویم یک بیک پیدا و پنهان

سؤال

وصال ممکن و واجب بهم چیست / حدیث قرب و بعد و بیش و کم چیست

جواب

ز من بشنو حدیثی بیکم و بیش / ز نزدیکی تو دور افتادی از خویش

چو هستی را ظهوری از عدم شد / از آنجا قرب و بعد و بیش و کم شد

قریب آن هستی کو ز اصل نور است / بعید آن نیستی کز هست دور است

اگر نوری ز خود بر تو رساند / ترا از هستی خود وارهاند

چه حاصل مر ترا زین بود و نابود / کزو گاهیت خوف و گه رجا بود

نترسد زو کسی کو را شناسد / که طفل از سایهٔ خود می هراسد

نماند خوف اگر گردد روانه / نخواهد اسب تازی تازیانه

ترا از آتش دوزخ چه باکست / که از هستی تن و جان تو پاکست

از آتش زر خالص بر فروزد / چو غشی نبود اندر وی چه سوزد

ترا از غیر چیزی نیست در پیش / ولیکن از وجود خود بیندیش

اگر در خویشتن گردی گرفتار / حجاب تو شود عالم بیکبار

توئی در دور هستی جزو سافل / توئی با نقطهٔ وحدت مقابل

تعینهای عالم بر تو طاریست / وزان گوئی چو شیطان همچو من کیست

از آن گوئی مرا خود اختیارست / تن من مرکب و جانم سوار است

زمام تن بدست جان نهادست / همه تکلیف بر من زان نهادست

ندانی کین ره آتش پرستیست / همه این آفت و شومی ز هستیست

کدام اختیار ای مرد جاهل / کسی کو را بود بالذات باطل

چو بود تست یکسر همچو نابود / نگوئی که اختیارت از کجا بود

کسی کو را وجود از خود نباشد / بذات خویش نیک و بد نباشد

که را دیدی تو اندر هر دو عالم / که یکدم شادمانی یافت بی غم

که را شد حاصل آخر جمله امید / که ماند در کمالی تا بجاوید

مراتب باقی و اهل مراتب / بزیر امر حق والله غالب

اثر از حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای

ز حال خویش می پرس اینقدر چیست / وز آنجا باز دان کاهل قدر چیست

هرآنکس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود کان مانند گبر است

چنان کان گبر یزدان اهرمن گفت / مر این نادان احمق ما و من گفت

بما افعال این نسبت مجازیست   نسب خود در حقیقت لهو و بازیست

نبودی تو که فعلت آفریدند   ترا از بهر کاری برگزیدند

بقدرت بی سببی دارای برحق   بعلم خویش کرده حکم مطلق

مقدر گشته پیش از جان و از تن   برای هر یکی کاری معین

یکی هفصد هزاران ساله طاعت   بجای آورد و کردش اهل لعنت

دگر از معصیت نور و صفا دید   چه توبه کرد نام اصطفی دید

عجب تر آنکه این از ترک مامور   شد از الطاف حق مرحوم و مغفور

مر آن دیگر ز منهی گشته ملعون   زهی فعل تو بی چند و چه و چون

جناب کبریائی لاابالیست   منزه از قیاسات خیالیست

چه بود اندر ازل ای مرد نااهل   که این یک شد محمد آن ابوجهل

کسی کو با خدا چون و چرا گفت   چو مشرک حضرتش را نارسا گفت

ورا زیبد که پرسد از چه و چون   نباشد اعتراض از بنده موزون

سزاوار خدائی لطف و قهر است   ولیکن بندگی در عجز و فقر است

خداوندی همه در کبریائیست   نعلت لایق فعل خدائیست

کرامت آدمی را اضطراریست   نه آن کو را نصیب اختیاریست

نبوده هیچ چیزش هرگز از خود   پس انگه پرسدش از نیک و از بد

ندارد اختیار و گشته مامور   زهی مسکین که شد مختار مجبور

نظلمست

نظلمست این که عین علم و عدلست   نه جورست این که عین لطف و فضلست

بشهر را ازان سبب تکلیف کردند   که از ذات خودش تعریف کردند

چو از تکلیف حق عاجز شوی تو   بیکبار از میان بیرون روی تو

بکلیت رهائی یابی از خویش   غنی گردی بحق ای مرد درویش

برو جان پدر تن در قضا ده   بتقدیرات یزدانی رضا ده

سؤال

چه بحر است آنکه علمش ساحل آمد   ز قعر او چه گوهر حاصل آمد

جواب

یکی دریاست هستی نطق ساحل   صدف حرف و جواهر دانش دل

بهر موجی هزاران در شهوار   برون ریزد ز نقل و نص و اخبار

هزاران موج خیزد هر دم از وی   نگردد قطرهٔ هرگز کم از وی

وجود علم ازان دریای ژرفست   غلاف درّ او از صوت و حرفست

معانی چون کند اینجا تنزّل   ضرورت باشد او را از تمثّل

تمثیل

شنیدم من که اندر ماه نیسان   صدف بالا رود از قعر عمان

ز شیب قعر بحر آید برافراز   بروی بحر بنشیند دهن باز

بخاری مرتفع گردد ز دریا   فرو بارد بامر حق تعالی

چکد اندر دهانش قطرهٔ چند	شود بسته دهان او بصد بند

رود با قعر دریا با دلی پر	شود آن قطرهٔ باران یکی دُر

بقعر اندر رسد غواص دریا	وزو آرد برون لؤلؤی لالا

تن تو ساحل و هستی چو دریاست	بخارش فیض و باران علم اسماست

خرد غواص آن بحر عظیم است	که او را بس جواهر در گلیم است

دل آمد علم را مانند یک ظرف	صدف بر علم دل صوتست تا حرف

نفس گردد روان چون برق لامع	رسد زو حرفها در گوش سامع

صدف بشکن برون کن دُر شهوار	بیفکن پوست مغز نغز بردار

لغت با اشتقاق و نحو با صرف	همی گردد همه پیرامن حرف

هر آنکو جمله عمر خود درین کرد	بهرزه صرف عمر نازنین کرد

ز جوزش قشر سبز افتاد در دست	نیابد مغز هر کو پوست نشکست

ولی بی پوست ناپخته است هر مغز	ز علم ظاهر آمد علم دین نغز

ز من جان برادر پند بنیوش	بجان و دل برو در علم دین کوش

که دانا در دو عالم سروری یافت	اگر کهتر بود زو مهتری یافت

عمل کان از سر احوال باشد	بسی بهتر ز علم قال باشد

ولی کاری که از آب و گل آمد	نه چون علمست کان کار دل آمد

میان جسم و جان بنگر چه فرقست	که این را غرب گیری آن چو شرقست

ازاینجا

ازاینجا باز دان احوال اعمال	بنسبت با علوم قال با حال

نه علمست آنکه دارد میل دنیی	که صورت دارد اما نیست معنی

نگردد جمع هرگز علم با آز	ملک خواهی سگ از خود دور انداز

علوم دین ز اخلاق فرشته است	نیاید در دلی کو سگ سرشته است

حدیث مصطفی آخر همین است	نکو بشنو که البته چنین است

درون خانه چون هست صورت	فرشته ناید اندر وی ضرورت

برو بزدای روی تختهٔ دل	که تا سازد ملک پیش تو منزل

ازو تحصیل کن علم وراثت	ز بهر آخرت میکن حراثت

کتاب حق بخوان از نفس و آفاق	مزین شو باصل جملهٔ اخلاق

قاعده

اصول خلق نیک آمد عدالت	پس از وی حکمت و عفت شجاعت

حکیمی راست کردار است و گفتار	کسی کو متصف گردد بدین چار

بحکمت باشدش جان و دل آگه	نه گربز باشد و نه نیز ابله

بعفت شهوت خود کرده مستور	شره همچون خمود از وی شده دور

شجاع و صافی از ذل تکبر	مبرا ذاتش از جبن و تهور

عدالت چون شعار ذات او شد	ندارد ظلم از آن خلقش نکو شد

همه اخلاق نیکو در میانه است	که از افراط و تفریطش کرانه است

میانه چون صراط المستقیم است / ز هر دو جانبش قعر جحیم است
بباریکی و تیزی موی و شمشیر / نه‌ ‌ای گشتن و بودن بر او دیر
عدالت چون یکی دارد ز اضداد / همی هفت است این اعداد اضداد
چو زیر هر عدد سری نهفته است / از آن درهای دوزخ نیز هفت است
چنان کز ظلم شد دوزخ مهیا / بهشت آمد همیشه عدل را جا
جزای عدل نور و رحمت آمد / سزای ظلم لعن و ظلمت آمد
ظهور نیکویی در اعتدال است / عدالت جسم را اقصی الکمال است
نه پیوندی که از ترکیب اجزاست / که روح از وصف جسمیت مبراست
مرکب چون شود مانند یک چیز / ز اجزا دور گردد فعل و تمییز
بسیط الذات را مانند گردد / میان این و آن پیوند گردد
چو آب و گل شود یکباره صافی / رسد از حق بدو روح اضافی
چو یابد تسویه اجزای ارکان / در او گیرد فروغ عالم جان
شعاع جان سوی تن وقت تعدیل / چو خورشید و زمین آمد بتمثیل

تمثیل

اگرچه خور بچرخ چارمین است / شعاعش نور و تدبیر زمین است
طبیعتهای عنصر نزد خور نیست / کواکب سرد و گرم و خشک و تر نیست
عناصر جمله از وی گرم و سرد است / سفید و سرخ و سبز و آل و زرد است

بود حکمش روان چون شاه عادل / که نه خارج توان گفتن نه داخل
چو از تعدیل گشت ارکان موافق / ز حسنش نفس گویا گشت عاشق
نکاح معنوی افتاد در دین / جهان را نفس کلی داد کابین
از ایشان می پدید آید فصاحت / علوم و علم و اخلاق و صباحت
ملاحت از جهان بیمثالی / در آمد همچو رند لاابالی
بشهرستان نیکویی علم زد / همه ترتیب عالم را بهم زد
چو در شخص است خوانندش ملاحت / چو در نطق است گویندش فصاحت
گهی بر رخش حسن او شهسوار است / گهی با تیغ نطق آبدار است
ولی شاه و درویش و پیمبر / همه در تحت حکم او مسخر
درون حسن روی نیکوان چیست / نه آن حسن است تنها گوی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربایی / که شرکت نیست کس را در خدایی
کجا شهوت دل مردم رباید / که حق گه گه ز باطل می نماید
مؤثر حق شناس اندر همه جای / ز حد خویشتن بیرون منه پای
حق اندر کسوت حق بین حق دان / حق اندر باطل آمد کار شیطان

سؤال

چه جزو است آن نکو کز کل فزونست / طریق رفتن آن جزو چونست

جواب

وجود آن جزو دان کز کل فزونست
که موجود است کل وین باز گونست

بود موجود را کثرت برونی
که از وحدت ندارد جز درونی

وجود کل ز کثرت گشت ظاهر
که او در وحدت جزوی است سائر

چو کل از روی ظاهر هست بسیار
بود از جزو خود کمتر بمقدار

نه آخر واجب آمد جزو هستی
که هستی کرد او را زیر دستی

ندارد کل وجودی در حقیقت
که او چون عارضی شد در طریقت

وجود کل کثیر واحد آید
کثیر از روی کثرت مینماید

عرض شد هستی کو اجتماعیست
عرض سوی عدم بالطبع ساعیست

بهر جزوی ز کل کان نیست گردد
کل اندر دم ز امکان نیست گردد

جهان کلیست در یکطرفة العین
عدم گردد و لا یبقی زمانین

دگر باره شود پیدا جهانی
بهر لحظه زمین و آسمانی

بهر ساعت جوانی کهنه پیرست
بهر دم اندرو حشر و نشیر است

در و چیزی دو ساعت می نپاید
که در آنلحظه که میرد بزاید

ولیکن طامة الکبری نه اینست
که این یوم العمل آن یوم دینست

ازین با این ولی فرقست بسیار
بنادانی مکن خود را گرفتار

نظر بگشای در تفصیل و اجمال
نگر در ساعت و روز و مه و سال

تمثیل

اگ

اگر خواهی که اینمعنی بدانی
ترا هم هست مرگ و زندگانی

ز هرچه اندر جهان از شیب و بالاست
مثالش در تن و جان تو پیداست

جهان چون تست یکشخص معین
تو او را گشته چون جان او ترا تن

سه گونه نوع انسان را مماتست
یکی هر لحظه دان بر حسب ذاتست

دو دیگر زان ممات اختیاریست
سیم مردن مر او را اضطراریست

چو مرگ و زندگی باشد مقابل
سه نوع آمد حیاتش در سه منزل

جهان را نیست مرگ اختیاری
که آنرا از همه عالم تو داری

ولی هر لحظه میگردد مبدل
در آخر هم شود مانند اول

هر آنچه گردد اندر حشر پیدا
ز تو در نزع میگردد مهیا

تن تو چون زمین سر آسمانست
حواست انجم و خورشید جانست

چو کوهست استخوانهائی که سختست
نباتت موی و اطرافت درختست

تنت در وقت مردن از ندامت
بلرزد چون زمین روز قیامت

دماغ آشفته و جان تیره گردد
حواست همچو انجم خیره گردد

مسامت گردد از خون همچو دریا
تو در وی غرق گشته بیسر و پا

شود از جان کندن ای مرد مسکین
ز سستی استخوانها پشم رنگین

بهم پیچیده گردد ساق با ساق
همه جفتی شود از جفت خود طاق

چو روح از تن بکلیت جدا شد
زمینت قاع صفصف لا تری شد

بدین منوال باشد کار عالم
که تو در خویش می بینی درآندم

بقا حق راست باقی جمله فانی ست
بیانش جمله در سبع المثانیست

ز کل من علیها فان بیانکرد
لفی خلق جدید هم عیان کرد

بود ایجاد و اعدام دو عالم
چو خلق و بعث نفس ابن آدم

همیشه خلق در خلق جدیدست
اگرچه مدت عمرش مدیدست

همیشه فیض فضل حقتعالی
بود در شان خود اندر تجلی

از آنجانب بود ایجاد و تکمیل
وزینجانب بود هر لحظه تبدیل

ولیکن چون گذشت این طور دنیی
بقای کل بود در دار عقبی

تو هر چیزی که بینی بالضرورت
دو عالم دارد از معنی و صورت

وصال اولین عین فراقست
هر آن دیگر ز عند الله باقیست

بقا اسم وجود آمد ولیکن
بجائی کان بود سائر چو ساکن

مظاهر چون فتد بر وفق خاطر
در اول مینماید عین آخر

هر آنچه آن هست بالقوه درین دار
بفعل آید در آن عالم بیکبار

قاعده

ز تو هر فعل کاول گشت ظاهر
بدان گردی بباری چند قادر

بهر باری اگر نفع است اگر ضر
شود در نفس تو چیزی مدخر

بعادت حالها با خوی گردد
بمدت میوه ها خوشبوی گردد

ازان آموخت انسان پیشه ها را
وزان ترتیب کرد اندیشه ها را

ز تو افعال و احوال مدخر
هویدا گردد اندر روز محشر

چو عریان گردی از پیراهن تن
شود عیب و هنر یکباره روشن

تنت باشد ولیکن بیکدورت
که بنماید درو چون آب صورت

همه پیدا شود آنجا ضمائر
فرو خوان آیت تبلی السرائر

دگر بار بوفق عالم خواص
شود اخلاق تو اجسام و اشخاص

چنان کز قوت عنصر در اینجا
موالید سه گانه گشت پیدا

همه اخلاق ما در عالم جان
گهی انوار گردد گاه نیران

تعین مرتفع گردد ز هستی
نماند در نظر بالا و پستی

نماند رنگها در دار حیوان
بیکرنگی برآید قالب از جان

بود پا و سر و چشم تو چون دل
شود صافی ز ظلمت صورت گل

کند هم نور حق بر حق تجلی
نه بینی بیجهت حق را تعالی

دو عالم را اگر برهم زنی تو
ندانم تا چه مستیها کنی تو

سقاهم ربهم چبود بیندیش
طهوری چیست صافی گشتن از خویش

زهی شربت زهی لذت زهی ذوق
زهی حیرت زهی دولت زهی شوق

خوشا آندم که ما بیخویش باشیم
غنی مطلق و درویش باشیم

نه دین نعقل و نی تقوی نه ادراک
فتاده مست و حیران بر سر خاک

بهشت و حور و خلد اینجا چه سنجد
که بیگانه درین خلوت نگنجد

چو رویت دیدم و خوردم از آن می
ندانم تا چه خواهد شد پس از وی

پی هر مستی باشد خماری
درین اندیشه دل خون گشت باری

سؤال

قدیم و محدث از هم چون جدا شد
که این عالم شد آن دیگر خدا شد

جواب

قدیم و محدث از هم چون جدا نیست
که از هستی است باقی دائما نیست

همه آنست و این مانند عنقاست
جز از حق جمله اسم بی مسماست

عدم موجود گردد این محالست
وجود از روی هستی لایزالست

نه آن این گردد و نه این شود آن
همه اشکال گردد بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتباریست
چو آن یک نقطه کاندر دور ساریست

برو یک نقطه آتش بگردان
که بینی دائره از سرعت آن

یکی گر در شمار آید بناچار
نگردد واحد از اعداد بسیار

حدیث ماسوی الله را رها کن
بعقل خویش این را زان جدا کن

چه شک داری در آن کین چون خیالست
چو با وحدت دوئی عین محالست

عدم مانند هستی گشت پیدا
همه کثرت ز نسبت شد هویدا

ظهور اختلاف و کثرت شان
شده پیدا ز بوقلمون امکان

وجود هر یکی چون بود واحد
بوحدانیت حق گشت شاهد

سؤال

چه خواهد مرد معنی زین عبارت
که دارد سوی چشم و لب اشارت

چه خواهد از سر زلف و خط و خال
کسی کاندر مقاماتست و احوال

جواب

هر آن چیزی که در عالم عیانست
چو عکسی ز آفتاب آن جهانست

جهان چون خط و خال و چشم و ابروست
همه چیزی بجای خویش نیکوست

تجلی گه جمال و گه جلالست
رخ و زلف آن معانی را مثالست

صفات حق تعالی لطف و قهرست
رخ و زلف بتان را زان دو بهرست

چو محسوس آمد این الفاظ مسموع
نخست از بهر محسوس است موضوع

ندارد عالم معنی نهایت
کجا بیند مر او را هیچ غایت

درین ره هر چه کان ارباب ذکرست
همه اسباب استدراج و مکرست

هر آن معنی که شد از ذوق پیدا
کجا تفسیر لفظی یابد او را

چو اهل دل کند تفسیر معنی
بمانندی کند تعبیر معنی

که محسوسات از آن عالم چو سایه است
که این چون طفل و آن مانند دایه است

بنزد من خود الفاظ مؤول
بر آن معنی فتاد از وضع اول

بمحسوسات خاص از عرف عامست
چه داند عام کان معنی کدامست

نظر چون در جهان عقل کردند
از آنجا لفظها را نقل کردند

تناسب را رعایت کرد عاقل
چو سوی لفظ معنی گشت نازل

ولی تشبیه کلی نیست ممکن
ز جست و جوی او میباش ساکن

درین معنی کسی را با تو دق نیست
که صاحب مذهب اینجا غیر حق نیست

ولی تا با خودی زنهار زنهار
عبارات شریعت را نگه دار

که رخصت اهل دل را در سه حالست
فنا و سکر آن دیگر دلالست

هر آنکس کو شناسد این سه حالت
بداند وضع الفاظ و دلالت

ترا چون نیست احوال مواجید
مشو کافر ز نادانی و تقلید

مجازی نیست احوال حقیقت
نه هر کس یافت اسرار طریقت

گزاف ای دوست ناید ز اهل تحقیق
مر این را کشف باید یا که تصدیق

بگفتم وصف الفاظ معانی
ترا سر بسته گر داری بدانی

نظر کن در معانی سوی غایت
لوازم را یکایک کن رعایت

بوجه خاص از آن تشبیه میکن
ز دیگر وجه‌ها تنزیه میکن

چه شد این قاعده یکسر مقرر
نمایم زان مثالی چند دیگر

اشاره بچشم و لب

نگر کز چشم شاهد چیست پیدا
رعایت کن لوازم را بدانجا

ز چشمش خواست بیماری و مستی
ز لعلش گشت پیدا عین هستی

ز چشم اوست دلها مست و مخمور
ز لعل اوست جانها جمله مستور

ز چشم او همه دلها جگر خوار
لب لعلش شفای جان بیمار

بچشمش گرچه عالم در نیاید
لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد
دمی بیچارگان را چاره سازد

بشوخی جان دهد در آب و در خاک
بدم دادن زند آتش در افلاک

ازو هر غمزه دام و دانه شد
وزو هر گوشهٔ میخانه شد

ز غمزه میدهد هستی بغارت
ببوسه میکند بازش عمارت

ز چشمش خون ما در جوش دایم
ز لعلش جان ما مدهوش دایم

بغمزه چشم او دل میرباید
بعشوه لعل او جان میفزاید

چو از چشم و لبش خواهی کناری
مر این گوید نه آن گوید آری

ز غمزه عالمی را کار سازد
ببوسه هر زمان دل می نوازد

ازو یک غمزه و جان دادن از ما
ازو یک بوسه و استادن از ما

ز لمح بالبصر شد حشر عالم
ز نفخ روح پیدا گشت آدم

چو از چشم و لبش اندیشه کردند
جهانی بت پرستی پیشه کردند

وجود ما همه مستی است یا خواب
چه نسبت خاک را با رب ارباب

خرد دارد ازین صدگونه اشگفت
که ولتصنع علی عینی چرا گفت

تو گوئی دائما از زلف شبرو
ببیند از دو اسیران را بنو نو

اشاره بزلف

حدیث زلف جانان بس دراز است / چه شاید گفت از او چه جای راز است

مپرس از من حدیث زلف پرچین / مجنبانید زنجیر مجانین

ز قدش راستی گفتم سخن دوش / سر زلفش مرا گفتا فراموش

کجی بر راستی چون گشت غالب / وز او در پیچش آمد راه طالب

همه دلها از او گشته مسلسل / همه جانها از او بوده مُقلقل

معلّق صد هزاران دل ز هر سو / نشد یکدل برون از حلقهٔ او

اگر زلفین مشکین برفشاند / بعالم در یکی کافر نماند

وگر بگذاردش پیوسته ساکن / نماند در جهان یکنفس مؤمن

چو دام فتنه میشد چنبر او / بشوخی باز کرد از تن سر او

اگر ببریده شد زلفش چه غم بود / که گر شب کم شد اندر روز افزود

چو او بر کاروان عقل ره زد / بدست خویشتن بر وی گره زد

نیابد زلف او یک لحظه آرام / گهی بام آرد و گاهی کند شام

ز روی و زلف خود صد روز و شب کرد / بسی بازیچهای بوالعجب کرد

گل آدم شد آن لحظه مخمّر / که دادش بوی از آن زلف معطّر

دل ما دارد از زلفش نشانی / که خود ساکن نمیگردد زمانی

از او هر لحظه کار از سر گرفتم / ز جان خویشتن دل برگرفتم

از آن گردد دل از زلفش مشوّش / که از رویش دلی دارم در آتش

اشاره برخ و خط

رخ اینجا مظهر حسن خدائیست / مراد از خط جناب کبریائیست

رخش خطی کشیده از نکوئی / که از ما نیست بیرون خوبروئی

خط آمد سبزه زار عالم جان / از آن کردند نامش آب حیوان

ز تاریکی زلفش روز شب کن / ز خطش چشمه حیوان طلب کن

خضروار از مقام بی نشانی / بجو از خطش آب زندگانی

اگر روی و خطش بینی تو بیشک / بدانی کثرت از وحدت یکایک

ز رویش باز دانی کار عالم / ز خطش باز خوانی سرّ مبهم

کسی گو خطش از روی نکو دید / دل من روی او در خط او دید

مگر رخسار او سبع المثانیست / که هر حرفی از او بحر معانیست

نهفته زیر هر موئی از او ناز / هزاران بحر علم از پردهٔ راز

ببین بر آب قلب عرش رحمن / ز خط و عارض زیبای جانان

اشاره بخال

بر آن رخ نقطهٔ خالش بسیط است / که اصل مرکز دور محیط است

از او شد خط دور هر دو عالم / وز او شد خط نفس قلب آدم

از آن حال دل پرخون تباه است / که عکس نقطهٔ خال سیاه است

چو خالش خال دل جز خون شدن نیست / وزان منزل ره بیرون شدن نیست
بوحدت در نباشد هیچ کثرت / دو نقطه نبود اندر اصل وحدت
ندانم خال او عکس دل ماست / و یا دل عکس خال روی زیباست
ز عکس خال او دل گشت پیدا / و یا عکس دل آنجا شد هویدا
دل اندر روی او یا اوست در دل / بمن پوشیده گشت این راز مشکل
اگر هست این دل ما عکس آن خال / چرا می‌باشد آخر مختلف حال
گهی چون چشم مخمورش خرابست / گهی چون زلف او در اضطرابست
گهی روشن روان چون روی ماهست / گهی تاریک چون خال سیاهست
گهی مسجد بود گاهی کنشت است / گهی دوزخ بود گاهی بهشت است
گهی برتر شود از هفتم افلاک / گهی افتد بزیر توده خاک
پس از زهد و ورع گردد دگربار / شراب و شمع و شاهد را طلبکار

سؤال

شراب و شمع و شاهد را چه معنیست / خراباتی شدن آخر چه دعویست

جواب

شراب و شمع و شاهد عین معنیست / که در هر صورتی او را تجلیست
شراب و شمع و ذوق و نور عرفان / ببین شاهد که از کس نیست پنهان
شراب اینجا زجاجه شمع مصباح / بود شاهد فروغ نور ارواح

ز شاهد

ز شاهد بر دل موسی شرر شد / شرابش آتش و شمعش شجر شد
شراب و شمع و جام آن نور اسراست / ولی شاهد همه آیات کبریست
شراب و شمع شاهد جمله حاضر / مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی درکش زمانی / که تا از دست خود یابی امانی
بخور می تا ز خویشت وا رهاند / وجود قطره با دریا رساند
شرابی خور که جامش روی یار است / پیاله چشم مست باده خوار است
شرابی را طلب بی ساغر و جام / شرابی باده خوار و ساقی آشام
شرابی خور ز جام وجه باقی / سقاهم ربهم او راست ساقی
طهور آن می بود کز لوث هستی / ترا پاکی دهد در وقت مستی
بخور می وا رهان خود را ز سردی / که بدمستی به است از نیک مردی
کسی کو افتد از درگاه حق دور / حجاب ظلمت او را بهتر از نور
که آدم را ز ظلمت صد مدد شد / ز نور ابلیس ملعون ابد شد
اگر آئینه دل را زدوده است / چو خود در بیند اندر وی چه سود است
ز رویش پرتوی چون بر می فتاد / بسی شکل حبابی بر وی افتاد
جهان جان و در او شکل حبابست / حبابش اولیائی را قبابست
شده زو عقل کل حیران و مدهوش / فتاده نفس کل را حلقه در گوش
همه عالم چو یک خمخانه اوست / دل هر ذره پیمانه اوست

خرد مست و ملایک مست و جا مست / هوا مست و زمین مست و زمان مست

فلک سرگشته از وی در تکاپوی / هوا در دل بامید یکی بود

ملایک خورده صاف از کوزهٔ پاک / بجرعه ریخته دردی درین خاک

عناصر گشته زان یکجرعه سرخوش / فتاده گه در آب و گه در آتش

ز بوی جرعه کافتاد بر خاک / برآمد آدمی تا شد بر افلاک

ز عکس او تن پژمرده جان گشت / ز تابش جان افسرده روان گشت

جهان و خلق از او سرگشته دایم / ز خان و مان خود برگشته دایم

یکی از بوی دردش عاقل آمد / یکی از رنگ صافش ناقل آمد

یکی از نیمجرعه گشته صادق / یکی از یک صراحی گشته عاشق

یکی دیگر فرو برده بیکبار / می و خمخانه و ساقی و خمار

کشیده جمله و مانده دهن باز / زهی دریادل رند سرافراز

در آشامیده هستی را بیکبار / فراغت یافته ز اقرار و انکار

شده فارغ ز زهد خشک و طامات / گرفته دامن پیر خرابات

اشاره بخرابات

خراباتی شدن از خود رهائیست / خودی کفر است اگر خود پارسائیست

نشانی داده اندت از خرابات / که التوحید اسقاط الاضافات

خرابات از جهان بیمثالی است / مقام عاشقان لاابالی است

خرابات آشیان مرغ جانست / خرابات آستان لامکانست

خراباتی خراب اندر خرابست / که در صحرای او عالم سرابست

خراباتیست بیحد و نهایت / نه آغازش کسی دیده نه غایت

اگر صد سال در وی میشتابی / نه خود را و نه کس را باز یابی

گروهی اندرو بی پا و بی سر / نه جمله مؤمن و نه نیز کافر

شراب بیخودی در سر گرفته / بترک جمله خیر و شر گرفته

شرابی خورده هر یک بی لب و کام / فراغت یافته از ننگ و از نام

حدیث ماجرای شطح و طامات / خیال و خلوت و نور کرامات

ببوی دردئی از دست داده / ز ذوق نیستی مست او فتاده

عصا و رکوه و تسبیح و مسواک / گرو کرده بدردی جمله را پاک

میان آب و گل افتان و خیزان / بجای اشک خون از دیده ریزان

گهی از سرخوشی در عالم راز / شده چون شاطران گردن فراز

گهی از روسیاهی رو بدیوار / گهی از سرخ روئی بر سر دار

گهی اندر سماع شوق جانان / شده بی پا و سر چون چرخ گردان

بهر نغمه که از مطرب شنیده / بدو وجدی از آن عالم رسیده

سماع جان نه آخر صوت و حرفست / که در هر پرده سری شگرفست

ز سر بیرون کشیده دلق نه توی / مجرد گشته از هر رنگ و هر بوی

خرابات

فرو شسته بدان صاف مروّق	همه رنگ سیاه و زرد و ازرق
یکی پیمانه خورده از می صاف	شده زان صوفی صافی ز اوصاف
بجان خاک مزابل پاک رفته	ز هر چه آن دیده از صد یک نگفته
گرفته دامن رندان خمّار	ز شیخی و مریدی گشته بیزار
چه شیخی و مریدی این چه قیدست	چه جای زهد و تقوی این چه شیدست
اگر روی تو باشد در که و مه	بت و زنار و ترسائی ترا به

سؤال

بت و زنار و ترسائی درین کوی	همه کفرست ورنه چیست برگوی

جواب

بت اینجا مظهر عشق است و وحدت	بود زنار بستن عین خدمت
چو کفر و دین بود قایم بهستی	شود توحید عین بت پرستی
چو اشیا هست هستی را مظاهر	از آنجمله یکی بت باشد آخر
نکو اندیشه کن ای مرد عاقل	که بت از روی هستی هست باطل
بدان که ایزد تعالی صانع اوست	ز نیکو هر چه صادر گشت نیکوست
وجود آنجا که باشد محض خیرست	وگر شرّیست در وی آن ز غیرست
مسلمان گر بدانستی که بت چیست	بدانستی که بت در دین پرستیست
وگر مشرک ز بت آگاه بودی	کجا در دین خود گمراه بودی

ندید او از بت الا خلق ظاهر	بدین علت شد اندر شرع کافر
تو هم گر زو نبینی حق پنهان	بشرع اندر نخوانندت مسلمان
ز اسلام مجازی گشته بیزار	اگر کفر حقیقی شد پدیدار
درون هر تنی جانیست پنهان	ز بر کفر ایمانیست پنهان
همیشه کفر در تسبیح حقّست	وان من شیء گفت اینجا چه دقّست
چه میگویم که دور افتادم از راه	فذرهم بعد ما جاءت قل الله
بدان خوبی رخ بت را که آراست	که گشتی بت پرست ار حق نمیخواست
هم او کرد و هم او گفت و هم او بود	نکو کرد و نکو گفت و نکو بود
یکی بین و یکی گوی و یکی دان	بدین ختم آمد اصل و فرع ایمان
نه من میگویم این بشنو ز قرآن	تفاوت نیست اندر خلق رحمن

اشارت بزنّار

نظر کردم بدیدم اصل این کار	نشان خدمت آمد عقد زنّار
نباشد اهل دانش را معوّل	ز هر چیزی مگر بر وضع اوّل
میان بر بند چون مردان بمردی	درآ در زمرهٔ اوفوا بعهدی
برخش علم و چوگان عبادت	ز میدان در ربا گوی سعادت
ترا از بهر این کار آفریدند	اگر چه خلق بسیار آفریدند
پدر چون علم و مادر هست اعمال	بسان قرّة العین هست احوال

نباشد بی پدر انسان شکی نیست
مسیح اندر جهان بیش از یکی نیست

رها کن طرّهات و شطح و طامات
خیال خلوت و نور کرامات

کرامات تو اندر حق‌پرستیست
نه از کبر و ریا و عجب و هستیست

درین ره هر چه کان بر باب فقر است
همه اسباب استدراج و مکر است

ز ابلیس لعین بی شهادت
شود ظاهر هزاران خرق عادت

گه از دیوار آید گاه از بام
گهی در دل نشیند که در اندام

همی داند ز تو احوال پنهان
درآرد در تو کفر و فسق و عصیان

شد ابلیست امام و در پس تو
بدو لیکن بدینجا کی رسی تو

کرامات تو گر در خودنمائیست
تو فرعونی و این دعوی خدائیست

کسی کو راست با حق آشنائی
نیاید هرگز از وی خودنمائی

همه روی تو در خلقست زنهار
مکن خود را بدین علت گرفتار

چو با عامه نشینی مسخ گردی
چه جای مسخ یکره فسخ گردی

مبادا هیچ با عامت سروکار
که از فطرت شوی ناگه نگونسار

تلف کردی بهرزه نازنین عمر
نگوئی در چه کار است اینچنین عمر

بجمعیت لقب کردند تشویش
خری را پیشوا کرده زهی ریش

فتاده سروری اکنون بجهّال
ازان گشتند مردم مختلف حال

نگر دجّال اعور تا چگونه
فرستاده است در عالم نمونه

نمونه باز بین ای مرد حسّاس
خر او را که نامش هست جسّاس

خران را بین همه در تنگ آخر
شده از جهل پیش آهنگ آن خر

چو خواجه قصّهٔ آخر زمان کرد
بچندین جا ازین معنی بیان کرد

ببین اکنون که کور و کر شبانند
علوم دین همه بر آسمانند

نماند اندر زمانه رفق و آزرم
نمیدارد کسی از جاهلی شرم

همه احوال عالم باژگونست
اگر تو عاقلی بنگر که چونست

کسی کارباب لعن و طرد و مقت است
پدر نیکو بد اکنون شیخ وقت است

خضر میکشت آن فرزند طالح
که او را بد پدر با جد صالح

کنون با شیخ خود کردی تو ای خر
خری را کز خری از تست برتر

چو او لا یعرف الهرّ من البرّ
چگونه پاک گرداند ترا سر

اگر دارد نشان باب خود پور
چگویم چون بود نور علی نور

پسر کو نیک رای و نیکبخت است
چو میوه زبدهٔ سرّ درخت است

ولیکن شیخ دین کی گردد آنکو
نداند نیکو از بد باز نیکو

مریدی علم دین آموختن بود
چراغ دل ز دین افروختن بود

کسی از مرده علم آموخت هرگز
ز خاکستر چراغ افروخت هرگز

مرا در دل همی گردد دگر کار
که بندم در میان خلق زنّار

نه زان معنی که من شهرت ندارم
بلی دارم ولی زان هست عارم

شریکم چون خسیس آمد درین کار / خمولم بهتر از شهرت بصد بار
دگر باره رسد الهامی از حق / که بر حکمت مگیر از ابلهی دق
اگر کناس نبود در ممالک / همه خلق اوفتد اندر مهالک
بود جنسیت آخر علت ضم / چنین آمد جهان والله اعلم
ولی از صحبت ناجنس بگریز / عبادت خواهی از عادت بپرهیز
نگردد جمع عادت با عبادت / عبادت میکنی بگذر ز عادت
ز ترسائی غرض تجرید دیدم / خلاص از ربقهٔ تقلید دیدم
ز روح الله پیدا گشت این کار / که از روح القدس آمد پدیدار
اگر یابی خلاص از نفس ناسوت / درآئی در جناب قدس لاهوت
جناب قدس وحدت دیر جانست / که سیمرغ بقا را آشیانست
هم از الله در پیش تو جانیست / که از قدوس اندر وی نشانیست
هر آنکس کو مجرد چون ملک شد / چو روح الله بر چارم فلک شد
چو رفت او بر فلک بگرفت آرام / ز سیر و از سلوک آن یافت فرجام

تمثیل

بود محبوس طفل شیرخواره / بنزد مادر اندر گاهواره
چو گشت او بالغ و مرد سفر شد / اگر مرد است همراه پدر شد
عناصر مر ترا چون ام سفلی است / تو فرزندی پدر آبای علوی است

ازان

ازان میگفت عیسی گاه اسرا / که آهنگ پدر دارم ببالا
تو هم جان پدر سوی پدر شو / بدر رفتند همراهان بدر شو
اگر خواهی که گردی مرغ پرواز / جهان جیفه پیش کرکس انداز
بدونان ده مر این دنیای غدار / که جز سگ را نشاید داد مردار
نسب چبود تناسب را طلب کن / بحق رو آور و ترک نسب کن
ببحر هستی هر کو فرو شد / فلا انساب نقد وقت او شد
هر آن نسبت که پیدا شد ز شهوت / ندارد حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شهوت نبودی در میانه / نسبها جمله میگشتی فسانه
چو شهوت در میانه کارگر شد / یکی مادر شد آن دیگر پدر شد
نمیگویم که مادر یا پدر کیست / که با ایشان بحرمت بایدت زیست
نهاده ناقصی را نام خواهر / حسودی را لقب کرده برادر
عدوی خویش را فرزند خوانی / ز خود بیگانه خویشاوند خوانی
مرا باری بگو تا خال و عم کیست / از ایشان حاصلی جز درد و غم چیست
رفیقانی که با تو در طریقند / پی هزل برادر هم رفیقند
بصحبت شان اگر یکدم نشینی / از ایشان من چه گویم تا چه بینی
همه افسانه و افسون و بند است / بجان خواجه کاینها ریشخند است
بمردی وارهان خود را چو مردان / ولیکن حق کس ضایع مگردان

ز شرع ار یک دقیقه ماند مهمل / شوی تو در دو کون از دین معطل
حقوق شرع را زنهار مگذار / ولیکن خویشتن را هم نگهدار
زر و زن نیست الا مایه غم / بجا بگذار چون عیسی مریم
حقیقی شو ز هر قید مذاهب / درآ در دیر دین مانند راهب
ترا تا در نظر اغیار و غیر است / اگر در مسجدی آن عین دیر است
چو برخیزد ز پیشت کسوت غیر / شود بهر تو مسجد گوشه دیر
نمیدانم بهر حالی که هستی / خلاف و غیر بیرون کن که رستی
بت و زنار و ترسائی و ناقوس / اشارت شد همه بر ترک ناموس
اگر خواهی که گردی بنده خاص / مهیا شو برای صدق و اخلاص
برو خود را ز راه خویش برگیر / بهر یک لحظه در ایمان ز سر گیر
بباطن نفس ما چون هست کافر / مشو راضی بدین اسلام ظاهر
ز نو هر لحظه ایمان تازه گردان / مسلمان شو مسلمان شو مسلمان
بسی ایمان بود کز کفر زاید / نه کفر است آن کزو ایمان فزاید
ریا و سمعه و ناموس بگذار / بیفکن خرقه و بربند زنار
چو پیر ما شو اندر کفر فردی / اگر مردی بده دل را بمردی
مجرد شو ز هر اقرار و انکار / بترسا زاده ده دل را بیکبار

اشارت به بت

بت و زنار و ترسائی و ناقوس / اشارت شد همه با ترک ناموس
بت و ترسا بچه نوریست باهر / که از روی بتان دارد مظاهر
کند او جمله دلها را وشاقی / گهی گردد مغنی گاه ساقی
زهی مطرب که از یک نغمه خوش / زند در خرمن صد زاهد آتش
زهی ساقی که او از یک پیاله / کند بیخود دو صد هفتاد ساله
شود در خانقه مست شبانه / کند افسون صوفی را فسانه
اگر در مسجد آید در سحرگاه / نه بگذارد درو یک مرد آگاه
رود در مدرسه او مست و مستور / فقیه از وی شود بیچاره مخمور
ز عشقش زاهدان بیچاره گشته / ز خان و مان خود آواره گشته
یکی مؤمن دگر را کافر او کرد / همه عالم پر از شور و شر او کرد
خرابات از لبش معمور گشته / مساجد از رخش پر نور گشته
همه کار من از وی شد میسر / بدو دیدم خلاص از نفس کافر
دلم از دانش خود صد حجب داشت / ز عجب و نخوت و تلبیس و شیداست
درآمد از درم آن بت سحرگاه / مرا از خواب غفلت کرد بیدار
ز رویش خلوت جان گشت روشن / بدو دیدم که تا خود کیستم من
چو کردم در رخ خوبش نگاهی / برآمد از میان جانم آهی
مرا گفت ای که ای شیاد سالوس / بسر شد عمرت اندر نام و ناموس

ببین تا زید و عجب و کبر و پندشت ترای ما رسید ما زکه و دوشت
نظر کردن برویم نیم ساعت همی ارزد هزاران ساله طاعت
علی الجمله بریخ آن عالم آرای مرا با من نمود آدم سراپای
سیه شد روی جانم از خجالت ز فوت عمر و ایام بطالت
چو دید آن ماه کز روی چو خورشید بریدم من ز جان خویش امید
یکی پیمانه پر کرده بمن داد کزان آب آتشی اندر من افتاد
کنون گفت از می بیرنگ و بیبوی نقوش لوح هستی را فرو شوی
چو آشامیدم آن پیمانه را پاک در افتادم ز مستی بر سر خاک
کنون نه نیستم در خود نه هستم نه هشیارم نه مخمورم نه مستم
گهی چون چشم او دارم سرخوش گهی چون زلف او باشم مشوش
گهی از خوی او در گلخنم من گهی از روی او در گلشنم من

خاتمه

از آن گلشن گرفتم شمهٔ باز نهادم نام او را گلشن راز
ورا او از راز دل گلها شکفته است که تا اکنون کسی دیگر نگفته است
زبان سوسن او جمله گویاست عیون نرگس او جمله بیناست
تامل کن بچشم دل یکایک که تا برخیزد از پیش تو این شک
ببین معقول و منقول حقایق مصفی کرده در علم دقایق

بچشم منکری منگر در او خوار که گلها گردد اندر چشم تو خار
نشان ناشناسی ناسپاسی است شناسائی حق در حق شناسی است
غرض زین جمله آن تا گر کند یاد عزیزی کو بدم رحمت براو باد
بنام خویش کردم ختم و پایان الهی عاقبت محمود گردان

خاتمة الطبع

الحمد لله رب العالمين والصلوة والسلام علی خیر خلقه سیدنا محمد و عترته المیامین اما بعد درین اوان فیض بنیان این نسخه همایون فیض میامون حقایق مشحون یعنی گلشن راز بسعی و اهتمام شیخ نور الدین بن جیوا خان تاجر کتب و مالک مطبع حیدری و صفدری
بکمال تصحیح و تنقیح در مطبع صفدری واقع ممبئی بتاریخ پنجم ماه ذیحجه
سنه ۱۳۰ هجری نبوی از حلیه
طبع آراسته و پیراسته گردید
بخط اقل الحاج حاجی
نور محمد شیرازی
عفی عنه

کتب مفصله ذیل بدکان شیخ نور الدین بن جیوا خان مهتمم کتاب هذا موجود است

مثنوی مولانا روم خوشخط مجلد	کلمات مکنونه در توحید مذهب شیعه
تکمیل الایمان بدون جلد	انیس الواعظین بدون جلد
منهاج العابدین بدون جلد	کیمیای سعادت مجلد
اوصاف الاشراف مع مناجات خواجه انصاری	حلیة الصالحین شرح کلمات حضرت علی
مثنوی شریف محشی حواشی بحر العلوم	شمس قهقهه مع قصه رعنا زیبا مجلد
کنز الانساب یعنی نسب نامه سادات	پندنامه شیخ فریدالدین عطار
نفحات الانس سلسلة الذهب مجلد	حدیقه حکیم سنائی
نسب نامه رسول مقبول	شواهد النبوة
مثنوی بوعلی قلندر	تذکرة الاولیاء
تحفة النصایح مجلد	اخلاق محسنی
منطق الطیر	چمنستان شرح گلستان

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Kısmı: Hacı Mahmud Ef.
Yeni Kayıt No: 3832
Eski Kayıt